

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## سرنوشت بی رحم

حسین سلطانی

کبری جسم در خون غلتیده دختر هفت ساله اش را در بغل می فشرد و سیل اشک همچون مروارید همراه باناله های گوش خراش از گونه هایش سرازیر بود. دخترک بدون هیچ حرکتی و با چشم هایی باز و اشک های جاری که خون را به خود می مکید، به آسمان خیره بود. لب های دخترک به هم بسته شده بودند و بدن برهنه اش که رنگ سرخ خون را در خود گرفته بود شل و بی جان در میان دستان مادرش پنهان شده بود، گویا که توان حرکت و سخن گفتن را نداشته باشد.

کبری به آرامی جسم دختر را بر زمین نهاد و به آهستگی و لحنی سرشار از امید به دخترک گفت:

«دختر عزیزم چیزی نیست الان می آیم گریه نکن».

این جمله را در حالی گفت که صورت دخترش را غرق بوسه کرد. کبری دخترش را در میان خون رها کرد و با عجله خود را از دل زمین بلند کرد و به طرف خانه رفت. خانه ای که از چند میله آهنی و تکه پارچه سیاهی درست شده بود. طولی نکشید که خود را به در خانه که دری پارچه ای بود رساند و با عجله پتویی را برداشت و به طرف دخترش به راه افتاد. در حالی که می دوید فقط دعا می کرد:

« خدایا خودت کمک کن. خدایا جز این بچه کسی را ندارم و..».

به دخترش رسید او را در حالی که هنوز از بدنش خون در جریان بود در پتو پیچید و میان بغلش گرفت. اشک های کبری باز به راه افتادند بغض گلویش را می فشرد و دلش می خواست مرده بود و این صحنه را نمی دید.

در حالی که باد صبح گاهی اشک های کبری را خشک می کرد، بدن دخترش را هم سرد تر. کبری گوشه پتو را کنار زد و به صورت دختر که از خون خشک شده بود بوسه ای زد و در همین حال بود که سخنی از دهان دخترک به بیرون خزید:

« مادر »

کبری که از خوشحالی سر از پا نمی شناخت به آرامی گفت:

«جانم دخترک خوشگلم».

دخترک باز هم با صدایی ضعیف و پر از درد گفت:

«مادر من می میرم؟»

کبری دستی به موهای خشک شده اش کشید و در حالی که از اخم پیشانی اش چروک شده بود گفت:

«دیگر این حرف را نزنم. تو که چیزیت نیست یکم بدنت زخم شده است».

این جمله را در حالی گفت که بغض گلویش را می فشرد و نمی توانست کلماتش را درست بیان کند. دخترک چند سرفه سر داد که با هر سرفه خون از لبانش سرازیر شد. کبری صورتش را برگردانده بود و با صدایی آرام اشک می ریخت. دخترک این بار با صدایی رساتر گفت:

«مادر».

کبری اشک هایش را با گوشه لباس پاک کرد و در حالی صورتش را بر می گرداند گفت:

«جانم کزال».

دخترک سرش را کمی بلند تر کرد و باز هم با صدایی ضعیف گفت:  
«مادر می دانم می میمیرم ولی...».

در این جا بود که اخم های کبری درهم رفت و سخنش را برید:

«بس است دیگر نمی خواهم بشنوم. اصلا چرا این گونه فرار می کردی؟»  
حرفش را تمام نکرده بود که صدایی از دور به گوش رسید. کبری سرش را بلند کرد، به اطراف نگاهی انداخت با دیدن محمد حسین که از دور فریاد می کشید دست پاچه دخترش را در گرمای آغوشش بلند کرد و بدون هیچ مکثی در شیب تپه شروع به دویدن کرد با تمام انرژی می دوید تا سریع خود را به او برساند بلکه کمی زود تر کزال را به بیمارستان ببرد. کفش های لاستیکی اش بر روی چمن های تازه سر می خوردند و پاهایش از بدنش عقب می ماند سریع خود را جمع و جور می کرد و باز می دوید. پس از پشت سر نهادن سراسیمگی که تنها راه متصل به خانه های عشایر بود به جاده اصلی رسید و با محمد حسین که چهره اش حسابی کلافه و نگران بود و چند دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود، رویاروی شد.

محمد حسین بدون هیچ مقدمه ای خطاب به کبری گفت:

« حاش خوبه؟ »

و دختر را از دستش گرفت. کبری در حالی که نفس نفس می زد گفت:  
« به امید خدا خوبه.»

کبری نگاهی به این طرف و آن طرف جاده انداخت و با صدایی از تعجب  
گفت:

« پس ماشین کجاست؟ »

محمد حسین در حالی که موهای دخترش را نوازش می کرد گفت:  
« داره از جاده میاد. الاناست که برسه.»

دخترک با صدایی ضعیف و نالان گفت:

« مادر می می دانی چرا ف فرار...»

جمله را تمام نکرده بود که از حرف زدن هلاک شد. پدر در حالی که پیشانی  
دخترش را بوسه ای زد گفت:

« کژال جانم چیزی نیست. حرف نزن الان میریم دکتر.»

کبری شروع به فریاد زدن کرد:

« ماشین آمد. ماشین آمد.»

محمد حسین و کبری دوان دوان به طرف ماشین نیشان قراضه کرم علی رفتند.  
ماشین کنار جاده نگه داشت و محمد حسین خیلی سریع خود را از در شاگرد به  
داخل جا داد. دخترک با دست های ناتوانش لباس مادر را چنگ زده بود.  
محمد حسین خواست دستش را جدا کند که دخترک به سخن آمد:

«مادر»

کبری دست های کوچکش را نوازش داد و درحالی که اشک می ریخت گفت:

« جانم.»

این جا بود که اشک نیز از چشمان کرم علی روانه شد و باز دخترک لب از سخن گشود و چند بار پشت سر هم گفت مارو مار تنها کلمه ای بود که پس از رفتنش تکرار کرد.

کبری پافشاری کرد که همراه آن ها بیاید ولی محمد حسین در جواب گفت: « زن آخر کجا می آیی پس دام ها را به که بسپاریم، ما هم خیلی زود بر می گردیم.»

کبری باز هم پافشاری کرد اما این بار با عصبانیت محمد حسین روبه رو شد و کرم علی با دستور محمد حسین به راه افتاد. کبری به دنبال ماشین می دوید و فریاد می کشید:

«تو را به خدا مراقبش باشید، سالم برش گردانید.»

در حالی که داشت این جمله ها را تکرار می کرد و اشک از گونه هایش جاری بود با برخورد کفش لاستیکی اش به تکه سنگی با سر بر زمین سفت و سخت فرود آمد.

هوای خنک صبحگاهی به سرمایی شدید تبدیل شده بود. گوسفندان در پایین تپه از سرما سر و صدا می کردند و سبزه های تپه از سرما در خود پیچیده بودند. آفتاب در افق تازه خود را نمایان می کرد تا به این سرمای سوزان خاتمه دهد. درختان بالای تپه که شاهد جدایی غم انگیز مادر و دختر بودند از ناراحتی شاخه هایشان را فرود آورده بودند. گنجشک ها از دور چهچهه می زدند و آهنگی غمناک را در دل کبری به راه می انداختند.

کبری بی هیچ سر و صدایی بر تخته سنگی نشسته بود و در حالی که از سرما همچون بید می لرزید، اشک می ریخت. دستانش را که پس از زمین خوردن هنوز درد داشتند و لکه های خون در آن ها لخته بسته بودند به هم قفل کرده بود. چندین دقیقه همان گونه بی حرکت مانده بود و به حرف های دخترش می اندیشید. نگاهی متفکرانه به زمین انداخت و با صدایی آرام که تنها خود می شنید گفت:

« این دختر چرا فرار می کرد. مگر جن دیده بود؟ »

نگاهش را به طرف پایین تپه سو داد و خود را از زمین بلند کرد وقتی نگاهش بر روی حمام افتاد گفت:

« شاید هم دیده باشد. »

بدون هیچ فکر اضافه ای و خیلی سریع به طرف پایین تپه یعنی جایی که چادرها

بود به راه افتاد.

هر چه از تپه پایین می رفت هوا گرم تر می شد. چیزی به پایین تپه نمانده بود که در اثر لیز بودن چمن ها باز به زمین افتاد. پس از لحظه ای درنگ بلند شد و به راه خود ادامه داد. در حالی که راه می رفت چشمش به سگ ها افتاد که گوشه ای لم داده بودند. دیگر تاریکی هوا کاملا از بین رفته بود و کبری به وضوح خونی را که دور دهانشان بود را می دید. اشک در دیدگانش حلقه بست و با عصبانیت چند سنگ را به طرف سگ ها پرتاب کرد. سگ ها متفرق شدند و هر کدام به جایی گریختند. پس از لحظه ای مکث، سپس با همان چشم های خیس به راه افتاد.

با هر قدم که به سوی حمام می گذاشت ترسی بر ترس هایش افزوده می شد و کنجکاوای تمام بدنش را به لرزه انداخته بود با قدم های آهسته تر خود را به در حمام که از چند تخته چوب ساخته شده بود رساند. با کشیدن دست گیره، در با صدایی غیژغیژ باز شد. کبری مات و مبهوت به داخل حمام و به صحنه ای که رو به رویش بود نگاه می کرد، از ترس سرجایش می خکوب شده بود. لحظه ای بعد، محکم در را به هم کوبید و دوان دوان تخته سنگی بزرگ را از گوشه تویله جلوی در حمام قرار داد تا کسی یا چیزی که آن داخل دیده بود بیرون نیاید. نفسی از آسودگی به بیرون داد چند قدم از در فاصله گرفت بر زمین خاکی نشست. زیر لب زمزمه کرد:

« خدایا این ها از کجا آمده اند؟ بیچاره کژال مار مار کردنش به خاطر این بود.»



نگاهی به گوسفند ها کرد که از گرسنگی سر و پای یکدیگر را مزه مزه می کردند و صدای بع بع تمام آن منطقه را در بر گرفته بود. با تمام خستگی بلند شد. گوسفندان را به فضای باز چمن ها آزاد کرد. جای آب گوسفندان را به زحمت با بشکه ای پر کرد و جلوی گوسفندان گذاشت. و کم کم صدای گوسفندان به سکوتی عمیق تبدیل شد که هر لحظه اش برای کبری سال ها می گذشت. بر سکوی گوسفندان نشسته بود و به دیوار کنارش تکیه داده بود. آنقدر انتظار کشید که پلک هایش روشنایی را به تاریکی و بیداری اش را به خوابی عمیق تبدیل کرد.

صدای داد و بی داد منیژه و صغری، خواهران کبری. گوسفندان را هراسان کرده بود و هر یک با سر و صدا به طرفی فرار می کردند. کبری با ترس از خواب شیرین خود بیدار شد نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن خواهرانش نفس آسوده ای کشید. به استقبال خواهران رفت. دست های خواهران به هم گره خورد. با گریه آمیخته با خوشحالی رو بوسی و احوال پررسی کردند. سپس کبری خواهران را به خانه محقر خود راهنمایی کرد و خود به جمع کردن گوسفندان مشغول شد. با آن سرو صدایی که منیژه و صغرا راه انداخته بودند هر گوسفند را جایی پیدا می کرد. به هر زحمتی بود آن ها را دور هم جمع کرد و به طرف خواهران که بر بلندی سنگی جلوی خانه نشسته بودند رفت.

این اولین باری بود که خواهران به خانه کبری آمده بودند. چندین سال قبل عشایر پس از این که از جایی به جای دیگر می رفتند در کنار هم روزگار را سپری می کردند. خواهران و برادران کنار یکدیگر زندگی می کردند، غم و شادیشان را با هم شریک بودند و سرسفره هم غذایی می خوردند. سال ها به همین روال می گذشت تا اینکه خانواده ها برای خود خانه هایی در گوشه و کنار زمین ها درست کردند. همین باعث جدایی زندگی این دسته از عشایر شده بود. خواهری در یک ده و خواهری در ده دیگر زندگی می کند و این

باعث جدایی خواهران کبری از او شده بود. این را هم باید گفت که کبری برادری نداشت و خودش بود و خواهرانش.

لحظه ای خواهران هم دیگر را در آغوش گرفتند و بعد هر سه کنار هم نشستند. صغری خواهر بزرگتر که دارای دو پسر بود. با صدایی گرفته گفت:

« خواهر جان بسیار اندوهگینم به خاطر این اتفاق بد.»

و سپس دستش را به نشانه ناراحتی جلوی صورتش گرفت. کبری در حالی که بغض گلویش را گرفته بود و نمی گذاشت به راحتی سخن بگوید، گفت:

« ممنونم خواهر. ولی شما از کجا خبر دار شده اید؟»

میژه خواهر کوچک که فرزندی نداشت یا بهتر بگوییم همسری نداشت در حالی که سرش پایین بود گفت:

« من خواهر، وقتی که جاده بالا جوب بودم ماشین آقا کرم را دیدم که مشهدی حسین هم داخل آن بود. ماشین نگه داشت وقتی کژال را در آن وضعیت دیدم ترسیدم خواستم از آقا محمد حسین بپرسم چه اتفاقی افتاده است ولی اجازه حرف زدن نداد فقط گفت حال کبری خوب نیست برو پیشش. منم خواهر را صدا کردم و شتابان آمدم.»

کبری اشک در چشمانش حلقه بست و با بغض گفت:

« خدا خودش به کژال کمک کند.»

صغری که می خواست ماجرا را هر چه زود تر بداند با تعجب پرسید:

« خواهرمگر چه اتفاقی افتاد؟»

کبری پس از کمی اشک ریختن از جای خود بلند شد با گوشه لباس اشک  
هایش را پاک کرد و خطاب به خواهران گفت:  
« داخل گرم است تا من گوسفندها را درون توپله می برم شما هم داخل بروید  
تا بیایم و شرنوشت بی رحم کزال را برایتان بگویم».  
سپس با ذهنی پراز شرنوشت بی رحم از آن ها دور شد.

خواهران دور بخاری نفتی کنار هم نشسته و به هم خیره شده بودند . سکوت همه جا را گرفته بود و کسی چیزی نمی گفت تا اینکه صغری با حالتی عصبی گفت:

« کبری چه شده است دق مرگمان کردی چرا چیزی نمی گویی؟ »

کبری صورتش را از بین دستانش بیرون کشید و با صدایی ضعیف گفت:

« خواهر چه بگویم! »

جمله اش تمام نشد که منیزه در حالی که دستانش را با گرمای بخاری گرم می کرد گفت:

« خواهر کژال چرا آنگونه زخمی شده بود؟ »

کبری کمی خود را عقب کشید تا به بخاری تکیه دهد و با صدای که دل آدم را آب می کرد گفت:

« دو سه روز پیش به کژال گفتم که حمام کند و عین گوسفندا بو گرفته اما

پاشو کرده بود تو یک کفش که حمام نمی کند اونم کژال که عاشق آب و

حمام کردن بود. اون روز خیلی اسرار کردم ولی نرفت که نرفت. روز بعد

رفتارش خیلی عوض شده بود. عصبی شده بود. بهانه زیاد می گرفت حتی بهانه

شما هم گرفت ولی چون توجه نکردم فراموش کرد . بازم اون روز پیشنهاد

حمام کردن را دادم ولی راضی نبود. خواهر ای کاش این زبان لال می شد هیچ

وقت نمی گفت حمام کنه».

کبری پشتش که حسابی گرم شده بود کمی از بخاری فاصله گرفت. نگاهش به منیژه افتاد که بی صدا مانند ابری که قطره هایش از آن جدا می شوند اشک می ریخت. کمی نزدیک منیژه رفت و او را در بغل گرفت و به آرامی گفت:

« چرا گریه می کنی! اون که چیزیش نشده است» .

صغری که شاهد این صحنه احساسی بود با خنده ای حاکی از تمسخر گفت:

« خجالت بکشید خواهران گنده من» .

خواهران از هم جدا شدند. منیژه در حالی که هنوز گریه می کرد گفت:

« خواهر هیچ وقت نمی توانم آن صحنه را که کژال در میان دستان آقا محمد غرق در خون بود فراموش کنم».

صغری که می خواست هر چه زود تر ماجرا را بداند گفت:

« خواهر چیزی نیست خوب می شود. نمی خواهی بقیه اش را بگویی؟»

و منیژه نیز در تأیید حرف خواهرش در حالی که با دستش اشک هایش را پاک می کرد گفت:

« خواهر چه اتفاقی برای کژال افتاد؟»

کبری سرش را پایین انداخت. خودش را کمی از گرمای بخاری که پشتش را به کزکز انداخته بود دور کرد و ادامه داد:

« دیشب کژال نمی خوابید. نمی دانم چرا! ولی تنها می دانم از چیزی ناراحت

بود. حرفای عجیب غریبی می زد. مثلاً می گفت بزرگ شوم چگونه می شوم یا

می گفت بزرگ می شود یا نه. حرف هایی که اولین بار بود از دهان کژال زده می شد. ازش پرسیدم چرا حمام نکرده گفت حوصله نداشته. دیشب گذشت. امروز که بلند شدم هوا نیمه تاریک بود و محمد حسین در خوابی عمیق. بلند شدم برم از چاه بالای تپه آب بیاورم که کژال هم از خواب برخاست. نه به روز های قبل که حمام نمی کرد نه به امروز که اونم توی این صبح خورشید نزده می خواست حمام کند. مخالفت کردم اما حرف حرف خودش بود. لباس، شامپو، صابون و همه چی رو برای حمام آماده کرد. بهش گفتم میرم از چشمه آب میارم و باید خیلی زود حمامش تمام بشه وگرنه سرما می خوره. ای کاش نمی گذاشتم حمام برود».

نگاه خواهران به هم بود. صغری که تحمل صبر کردن را نداشت باز با همان اخلاق تندش گفت:

«خواهر بقیه اش چه شد؟»

کبری باز هم از بخاری فاصله گرفت و به تیرک چوبی جلوی در تکه داد. خواهران سر جایشان نشستند به ادامه ماجرا گوش سپردند:

«از تپه بالا رفتم. به طرف چاه می رفتم که صدای جیغ و فریاد هایی را شنیدم. حدس می زدم که صدای کژال باشد ولی مطمئن نبودم. خودم را به سراشیبی تپه رساندم. وقتی به محوطه پایین تپه نگاه کردم. کژال بود که برهنه می دوید و بلند جیغ و فریاد می کشید و به دنبالش سگ ها بودند. کژال برای سگ ها همچون گوشت متحرکی بود که به دنبالش افتاده بودند و پارس می کردند».

خواهران مات و مبهوت به خواهرشان خیره بودند به گونه ای که پلک نمی زدند. کبری هم اشک آرام از گوشه چشمش خود را نمایان می کرد و به رودی زیبا تبدیل می شد. دستانش را به هم قفل کرد و ادامه داد:

« وقتی دوان دوان خودم را به پایین تپه رساندم نه خبری از سگ ها بود نه کژال. اطراف را که نگاهی انداختم کژال را پشت خانه پیدا کردم که غرق در خون میان دستان محمد حسین گریه می کرد.»

اینک منیژه و صغری نیز اشک می ریختند. بدون هیچ صدایی. صغری که به سختی می توانست حرف بزند گفت:

« چیزی نیست خواهر. انشالله صحیح و سالم است.»

کبری که در فکر به سر می برد سخنان صغری را نشنید و با گوشه روسری اش اشک هایش را پاک کرد. نگاهی به خواهران انداخت که اشک هایشان بند آمده بود و گفت:

« محمد حسین خیلی سریع رفت ماشین بیاورد. طولی نکشید برگشت و کژال را با خود برد.»

خواهران که خیلی ناراحت بودند کبری را دلداری دادند و امید را دردل او زنده کردند. منیژه که در فکر فرو رفته بود یک آن با تعجب پرسید:

« خواهر کژال چرا فرار می کرد؟»

صغری هم برای اینکه تعجب خود را نشان دهد گفت:

« شاید از چیزی ترسیده باشد!»



کبری قبل از آنکه جوابی بدهد صدایی شنید. صدا از بیرون می آمد که می گفت:

«عمه کبری».

خواهران سریع به طرف صدا حرکت کردند. وقتی محمد پسر علی مراد را که از تپه پایین می آمد دیدند فهمیدند خبری از محمد حسین آورده است. محمد که حدود بیست سال داشت در مخابرات ده که صد متری از روستا دور است مشغول کار بود. محمد خیلی سریع خود را به خواهران که منتظر بودند رساند. پس از سلام و احوال پرسی گفت:

« عمه کبری آقا حسین زنگ زد. گفت به شما بگویم حال کزال خوبه و بعد از ظهر هم برمی گردد» .

کبری که از خوشحالی سر از پانمی شناخت گفت:

« پسرم یک لحظه صبر کن الان می آیم».

خیلی سریع خود را به تخم مرغ ها رساند پنج شش تایی برداشت . مقداری گردو برداشت و پولی را از جیبش در آورد و به محمد داد. محمد نیز بدون سوالی وبا تشکر از آنجا دور شد.

کبری با ترس و لرزه دستگیره در حمام را در دست گرفت. آرام در را گشود. به خواهران نگاه کرد که از ترس قدم به عقب می گذاشتند. در که کامل باز شد کبری آرام به داخل رفت اما از تعجب خشکش زده بود. همه جا را گشت اما خبری از مارها نبود.

کبری بیرون رفت و به داخل چشمان خواهرانش خیر شد. خواهران مات و مبهوت به یکدیگر نگاه می کردند. صغری در حالی که از بیرون حمام به داخل سرک می کشید گفت:

« خواهر شاید خیالاتی شده ای آخر مار کجا بود.»

منیژه هم با سوالی دیگر جواب داد:

« اگر مار نبود پس چرا کژال ترسیده بود؟»

کبری به تیرک چوبی نزدیک حمام که به زمین کوبیده شده بود تکیه داد و با تعجب گفت:

« من مطمئنم که مارها را دیدم ولی نمی دانم کجا رفته اند.»

بعد از کمی مکث ادامه داد:

« نمی توانند از حمام خارج شده باشند چون راهی ندارد.»

صغری که هنوز داخل حمام را نگاه می کرد به طرف کبری برگشت و گفت:

« شاید همین گوشه کنارها قایم شده اند. الان که کژال خوب است پس چرا خودت را نگران می کنی.» .

منیژه در تأیید حرف خواهرش گفت:

« آره خواهر جان. خدا را شکر که الان کژال خوب است.».

و همگی با هم خدا را شکر کردند.

خواهران چند ساعتی را با خوشی و خرمی گذر کردند. ظهر فرا رسیده بود و خورشید گرمای شدیدش را بر هر چیزی می تاباند. گوسفندان در تویله ولو بودند. خواهران در جلوی خانه در سایه چوب های سر به فلک کشیده نشسته بودند و بحث می کردند. منیژه برای این که حال و هوا را عوض کند و بحث مار ها را پیش بکشد گفت:

« خواهر می دانید هر کس گربه یا مار ببیند و بعد ناپدید شوند. چه دیده است؟»

صورتش را به خواهران نزدیک کرد و گفت:

« عمه قمر می گفت جن دیده است.» .

کبری و صغری نگاهی به هم انداختند و بعد غش غش زدند زیر خنده. صغری بعد از آن که خنده اش تمام شد. خطاب به منیژه گفت:

« خواهر جان من، کم با این پیر زن ها بشین آخرش خرافاتی می شوی.».

و باز هم زد زیر خنده. منیژه که حسابی عصبی شده بود با تمسخر گفت:

« پیرزن اگر باور نمی کنی برو از خودش پرس.».

کبری که حسابی خندیده بود گفت:

« خواهر من مارها را دیدم.»

خنده ها و صداها به سکوتی کرکننده تبدیل شد. هر سه در حال فکر کردن بودند که کبری گفت:

« نمی دانم مار بودند یا چیز دیگری؟»

باز خواهران به هم خیره شدند که منیژه زد زیر خنده و حسابی خندید. در همین حال که با هم بحث می کردند منیژه که روبه تپه نشسته بود گفت:

«یکی داره از تپه پایین می آید.»

خواهران چشم به تپه دوختند. صغری گفت:

« پسر علی مراده؟»

کبری به طرف پسر که هنوز خیلی مانده بود از تپه پایین بیاید رفت و گفت:

« حتما از محمد حسین خبری آورده است.»

طولی نکشید که به هم رسیدند. محمد در حالی که سرش را پایین انداخته بود سلام کرد. کبری جواب سلام او را داد و گفت:

« آقا محمد خبری از محمد حسین آورده ای؟»

محمد سرش را بلند کرد و به آهستگی گفت:

« بله.»

خواهران با تعجب کنار کبری ایستاده بودند. کبری که خیلی عجله داشت گفت:

« خب، چه گفت؟»

محمد سرش را پایین انداخت و با لحنی ناراحت گفت:

« عمه کبری آقا محمد حسین گفت، گفت ...»

صغری سخنش را برید:

« دق مرگ شدیم بچه چه گفت؟»

محمد با بغض ادامه داد:

« آقا محمد حسین گفت به شما بگم کژال مرده است واقعا به شما تسلیت می

گویم. متأسفم.»

خیلی سریع با چشم های گریان از آن جا دور شد. کبری بر روی زمین افتاد و

با صدای بلند گریه و ناله سر می داد. خواهران که خود اشک می ریختند دستان

کبری را که خاک بر سر خود می زد را گرفتند. کبری بعد چندین دقیقه گریه

و ناله شل و بی جان بر روی دستان خواهرانش به خوابی عمیق فرو رفت که

انتهاش معلوم نبود.

.....

سال‌ها از آن روز یا شرنوشت بی‌رحم می‌گذرد. کبری و محمد حسین پیر شده‌اند. آن روز را همواره به یاد دارند. در گوشه‌ای خانه‌ای ساخته‌اند. بدون گوسفند، بدون مرغ و از همه مهم‌تر بدون سگ. سگی که برایشان به نفرتی تبدیل شده است. دیگر از جایی به جای دیگر کوچ نمی‌کنند. محمد حسین روزها به دنبال روزی حلالی می‌رود و کبری در خانه خیاطی می‌کند و روزها را سپری می‌کنند.

اکنون کبری بر روی سنگ قبر کژال ایستاده است و به نوشته‌های سنگ قبر نگاه می‌کند، کژال فرزند محمد حسین. هنوز به آن مارها فکر می‌کند که از کجا آمده بودند و به کجا رفتند ولی این را می‌داند که هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست و درد دل می‌خواند:

« خداوندا خودت مراقب دختر کوچکم باش »

پایان